



کلیسای پیوند

مشاوره و دایمی و مشهود محسنیان

«گریزی از آن نیست، مرگ در نهایت همه چیز را در کام خود فرو خواهد کشید»

افلاطون

شخصیت‌ها:

خبرنگار: مردی در دهه سی سالگی. ظاهراً زیرک و باهوش و کمی مغرور، از طرز لباس پوشیدنش نمی‌توان به تاریخ وقوع حوادث نمایش، پی برد.

پیرمرد: لاغر اندام، حوالی شصت سالگی. از نظر ذهنی، تیزبین است اما عینک ذره‌بینی بر چشم دارد. از نظر فیزیکی و از نظر لحن گویش، رفتاری دوگانه دارد. ظاهرش، آرام، فریبنده و شیک است.

روح: صورتی بی‌جان و عاری از رنگ دارد. در دهه سی سالگی است. پیراهن و شلوار تیره بر تن دارد.

مرد بارانی‌پوش: رشت‌هیکل. تمام بدنش را بارانی پوشانده است و کلاه آن باعث می‌شود، صورتش دیده نشود.

نقاش: تمامی ظواهر مربوط به یک نقاش تیپیکال را دارد.

اتاریکی |

صدا: تنها یک جمله توی ذهنش موندنه بود: مسخره‌اس، همیشه همین‌طور بوده.

آنور... اتاق یک هتل قدیمی. یک تخت، میز تلفن و تلفن، میز تحریر و صندلی و... در اتاق قرار دارند. روی دیوار ساعت پاندول دار بزرگی که پاندول آن ثابت مانده است به چشم می‌خورد. دو در در این اتاق وجود دارند. یکی در ورودی و دیگری در حمام و دستشویی. اتاق، پنجره‌ای هم رو به بیرون دارد. خبرنگار و پیرمرد صاحب هتل، وارد اتاق می‌شوند.

پیرمرد: واقعاً مسخره‌اس... یعنی شما به حرف‌های مردم اهمیت می‌دید؟ آخه کی این چیزها رو باور می‌کنه؟ من سی ساله که این مسافر خونه رو اداره می‌کنم، توی این مدت حتی یک مورد شکایت هم نداشتیم.

خبرنگار: یعنی حتی به شکایت کوچیک هم نبوده... مثلاً در مورد سر و صدا یا نظافت و از این جور چیزها؟

پیرمرد: هتل من، جای آبرومندیه... هر کسی رو اینجا راه نمی‌دیم که بخواد با سر و صدا مزاحم دیگران بشه.

خبرنگار: ولی به هر حال پیش میاد... نه؟

پیرمرد: مسافرای این هتل معمولاً از افراد سرشناس و هنرمندان هستن. اونا می‌دونن

چطور نزاکت و ادب رو رعایت کنن.

خبرنگار: اونا که از همه بدترن.

پیرمرد: انگار دل خوشی از شون ندارید امیدوارم بهتون بر نخوره اما فکر می‌کنم شما هم

تا حدودی شبیه اونا هستید. به هر حال نوشتن هم به جور کار هنریه.

خبرنگار: من که نویسنده مشهوری نیستم... فقط دو تا از کتاب‌هام چاپ شده...

پیرمرد: این خودش نقطه شروع خوبیه.

خبرنگار: بله اما فعلاً خبرنگاری می‌کنم... می‌دونید که با پول نویسندگی نمی‌شه زندگی کرد.

پیرمرد: درک می‌کنم. امکث | اتاقتون چطوره؟

خبرنگار: این... کوچیکه...

پیرمرد: متأسفانه بقیه اتاق‌ها اشغالن یا... از قبل رزرو شدن.

خبرنگار: باشه. فکر کنم همین هم برای من کافی باشه. امکث |

چی باعث شد هتلتون رو توی این منطقه دورافتاده بسازید؟

پیرمرد: شما منو یاد سال‌ها پیش می‌اندازید... زمان جنگ... اون موقع همه دنبال جایی بودن که از سر و صدا و شلوغی شهر دور باشه تا شاید بتونن برای چند روز هم که شده، جنگ رو فراموش کنن. چه جایی بهتر از روی این صخره‌ها؟

خبرنگار: فقط رفت و آمدش به کمی سخته.

پیرمرد: آگه هوا طوفانی باشه که از شانس شما امشب، هست.

امکث | مادرم این هتل رو به سلیقه خودش ساخت. اون عاشق هنرمندا بود. امکان نداشت بتونید فیلم مهمی رو نام ببرید که اون ندیده باشه. اون روزا اکثر اوقات، مهمونی‌های

بزرگی توی این هتل برپا می‌شد. چه آدم‌های مشهوری تابستون‌ها به اینجا می‌اومدن... فرد آستر... باستر کیتون... رتیا هیورث... هیچکاک... کترین دونوو...
خبرنگار: جنت‌لی...
پیرمرد: چی؟
خبرنگار: همون بلانده... که اتفاقاً به متل‌های دورافتاده هم خیلی علاقه داره...
پیرمرد: نمی‌شناسم.
خبرنگار: همون که توی فیلم روانی هیچکاک، بازی کرده... امکث [داستانش اینه که نورمن بیتس و مادرش یه متل کوچولو رو اداره می‌کنن... جنت‌لی از راه می‌رسه و نورمن اونو می‌کشه و بعد ما می‌فهمیم که...
پیرمرد: این فیلم رو ندیدم.
خبرنگار: معذرت می‌خوام. شوخی بامزه‌ای نبود.
پیرمرد: اشکالی نداره... این روزا دیگه هیچ کس به جنتلمن بودن اهمیت نمی‌ده.
خبرنگار: منظورم، مقاسیه کردن شما و مادرتون با کاراکترهای این فیلم نبود اما عجیبه که شباهت...
پیرمرد: می‌تونم پیرسم به خبرنگار اینجا چیکار می‌کنه؟
خبرنگار: گفتم که دنبال سرنخی یا خبری از چند تا گمشده هستم.
پیرمرد: کسی اینجا گم شده؟
خبرنگار: سه نفر این اواخر مفقود شدن... پلیس هم تا به حال نتونسته سرنخی از شون پیدا کنه اما اون طوری که سردبیر روزنامه ما اعتقاد داره... آخرین مدرک وجود اون سه نفر، دفتر ثبت اسامی شماست.
پیرمرد: یعنی بعد از اینجا، جایی دیده نشدن.
خبرنگار: دقیقاً.
پیرمرد: توقع دارید چی پیدا کنید؟ فکر می‌کنید یه هتل قدیمی و یه پیرمرد تنها چه نقشی توی این ماجرا می‌تونن داشته باشن؟
خبرنگار: من نگرانی شما رو درک می‌کنم اما...
پیرمرد: وقتی به نفر با شما همدردی می‌کنه و آخر جمله‌اش کلمه «اما» رو اضافه می‌کنه، مسلماً اون همدردی از عمق وجودش نیست.
خبرنگار: این... جمله رو من نوشتم.
پیرمرد: جمله خوبیه. کمی عجولانه‌اس اما

نتیجه خوبی داره. می‌شه گفت با اینکه انتخاب واژه‌هاش کمی سهل‌انگانه‌اس اما معنی درستی رو می‌رسونه.
خبرنگار: شما منتقد ادبی هم هستید؟
پیرمرد: هر دو کتاب شما رو خوندم... گورستان حیوانات خانگی و سلول، دومی، خیلی ترسناکه. نمی‌دونم توی ذهن شما جوون‌های امروزی چی می‌گذره.
خبرنگار: خوشتون اومد؟
پیرمرد: از کتاب‌ها؟ امکث می‌دونید ترس احساسیه که خوشایند نیست اما می‌تونه در بعضی مواقع یا شرایط خاص، لذت‌بخش باشه. اما هر چیز لذت‌بخش لزوماً خوشایند نیست. منظورم اینه که مسائلی مثل سادیسم یا مازوخیسم هم لذت‌بخش هستن اما...
خبرنگار: اما... این کلمه، خیلی حیاتیه... امکث [شما اطلاعات جالبی دارید... درواقع هم صحبت خوبی هستید. ای کاش می‌شد به جای اینکه هر روز توی اون روزنامه لعنتی با ویراستارها سر و کله بزنم، بتونم با آدم‌هایی مثل شما وقت بگذرونم و بنویسم.
پیرمرد: یه ضرب‌المثل قدیمی هست که می‌گه... مواظب باش چه آرزویی می‌کنی. چون ممکنه دست آخر... همون آرزو نصیب بشه.
امکث: منظورم اینه که به جوون از مصاحبت پیرمردی مثل من، زود خسته می‌شه.
خبرنگار: شاید... به هر حال خوشحالم که سردبیر منو اینجا فرستاده... بالاخره یه نفر باید یه گزارش درست و حسابی درباره مفقود شدن اون سه نفر می‌نوشت. هتل شما هم به خاطر قدیمی بودنش، مکان خوبی برای گم شدن به نظر می‌رسه. اشکالی نداره فردا چند تا عکس از ساختمان بگیرم؟
پیرمرد: نه... اینجا یه جای شناخته شده‌اس. مشتری‌های خاص خودش رو هم داره. چرا باید کسی فکر کنه که مفقود شدن اون سه نفر با این هتل ارتباطی داره؟
خبرنگار: آگه فیلم روانی رو دیده بودید، این حرف رو نمی‌زدید.
پیرمرد: پلیس بعد از تحقیقاتش پرونده رو مختومه اعلام کرده.
خبرنگار: پلیس بله، اما روزنامه‌ها نه...
پیرمرد: حالا که اصرار دارید، مزاحمتون

نمی‌شم... اما خواهش می‌کنم، امشب مزاحم مسافرای دیگه هتل نشید. آدم‌های مهمی توی هتل هستن که به آرامش احتیاج دارن.
خبرنگار: حتماً... کارم رو از فردا شروع می‌کنم. این طور که معلومه هوا قرار نیست تا فردا صاف بشه.
پیرمرد: اینجا هیچ وقت از رونق نمی‌افته. شانس آوردید که این اتاق خالی بود... قبل از شما یه شاعر، توی این اتاق بود... دوست داشت مثل یو شعر بنویسه... وضعیت اتاق هم انگار شبیه احساسات غمگین اون شده... امشب رو بگذرونید... قول می‌دم فردا همه چیز عوض می‌شه.
خبرنگار: پس یکی از کسایی که مفقود شدن، توی همین اتاق بوده.
پیرمرد: نمی‌دونستم اون هم جزء اوناست.
خبرنگار: به سمت در حمام می‌رود، گویی بویی آزاردهنده به مشامش می‌رسد.
خبرنگار: این حمومه؟
پیرمرد: توصیه می‌کنم دوش نگیرید... هوا طوفانیه.
خبرنگار: منظورم اینه که شما چیزی حس نمی‌کنید؟ انگار اینجا بو می‌ده.
پیرمرد: من که چیزی حس نمی‌کنم.
خبرنگار: نکنه ضعف بینایی تون به بینی تون هم سرایت کرده.
پیرمرد: آدم شوخ‌طبعی هستید. بهتر نیست این شوخ‌طبعی رو توی آثار تون هم به کار ببرید؟
خبرنگار: پیشنهاد بدی نیست، سعی می‌کنم.
پیرمرد: ملاقه تمیز روی تخت هست، آگه نور، بازی کرد، تعجب نکنید، هوا...
خبرنگار: طوفانیه.
پیرمرد: تلفن کنار تخته، کیفیتون رو هم اینجا روی این صندلی گذاشتم، با اینکه دیروقته اما آگه چیزی لازم داشتید، خیرم کنید.
پیرمرد: در آستانه خروج است، خبرنگار او را صدا می‌زند.
خبرنگار: آقا...
پیرمرد: می‌گردد. خبرنگار از او عکس می‌گیرد.
پیرمرد: لحظه‌ای درنگ می‌کند.
پیرمرد: فکر کنم؛ با اومدن شما کلکسیون هنرمندای هتل کامل تر شد.
خبرنگار: من که خودم رو هنرمند نمی‌دونم.
پیرمرد: از این تواضع شما خوشم میاد... به هر

حال... انگار فقط به نویسنده کم داشتیم. اهر دو می خندند. پیر مرد خارج می شود. نویسنده اطراف را نگاه می کند. در حمام سرک می کشد. تخت و فنرهای آن را امتحان می کند. بارانی اش را در می آورد و آویزان می کند. جلوی پنجره می آید و بیرون را تماشا می کند. سپس متوجه پایین می شود.

خبرنگار: چه ارتقاعی... آگه کسی از اینجا پرت بشه پایین، چیزی ازش باقی نمی مونه. ادسته ای کاغذ از کیفش بیرون می آورد و پشت میز می نشیند و به سرعت چیزهایی را یادداشت می کند. مدت کوتاهی می گذرد. ناگهان نور اتاق. کم و زیاد می شود.

خبرنگار: می دونم... هوا طوفانیه. امی خندد. صدای زنگ تلفن |
خبرنگار: بله...

صدای پیر مرد: همه چی مرتبه؟
خبرنگار: البته... هنوز چند دقیقه نشده که شما رفتین.

صدای پیر مرد: حواستون کجاست؟ ساعت یک نیمه شبه.

خبرنگار: چی؟ یک ساعت گذشته؟
ابه ساعت پاندول دار خیره می شود. سپس روی ساعت مچی اش می کوبد |

خبرنگار: لعنتی... انگار از کار افتاده. امکت | شاید... آره... حسابی توی نوشتن غرق شده بودم
صدای پیر مرد: بهتره استراحت کنی چون ممکنه ساعت ذهنتون هم از کار بیفته.

خبرنگار: این ساعت شما هم که کار نمی کنه.
صدای پیر مرد: اون؟ تا اونجایی که به خاطر دارم، اون ساعت هیچ وقت کار نمی کرده... می تونید این رو هم توی گزارشتون بنویسید. امی خندد |
خبرنگار: از شوخی بعد از نیمه شبتون ممنونم، بهم روحیه می ده...

صدای پیر مرد: آگه صبح شد، خودم بیدار تون می کنم.

آلفن قطع می شود |
خبرنگار: چی؟

اخبرنگار به سراغ کیف دستی اش می رود. ضبط صوت کوچکی را بیرون می آورد و نوار و باتری آن را چک می کند.

خبرنگار: خوب... نوار شماره یک. موضوع، مفقود شدن سه هنرمند. مکان، آرت هتل، صد و بیست کیلومتری لندن. ساعت یک بامداد یکشنبه.

حس عجیبی دارم. چیزهایی رو حس می کنم که با منطق جور در نمیاد. الان توی اتاقی هستم که قبل از من یکی از اون سه نفر اینجا ساکن بوده. می تونم وجودش رو اینجا حس کنم. انگار هنوز اینجا حس... نه این ترسناک می شه... انگار سلیقه اون آدم که اتفاقاً به شاعر هم بوده... به شاعر غمگین، روی در و دیوار اتاق هم تأثیر گذاشته. اتاق غمگینه. حتی نورش هم کمه

که البته با توجه به سال ساخت هتل، عجیب نیست. تا حالا کسی رو به جز پیر مرد هتل دار ندیدم. جالب اینجاست که خودش من رو به اتاقم راهنمایی کرد.

سؤال: پس مستخدم های هتل کجا هستن؟
موضوع عجیب دیگه اینه که هیچ چیز این هتل درست کار نمی کنه اما پیر مرد اصرار داره که تمام اتاق های هتل پر هستن یا رزرو شدن... چرا آدم های مشهور باید وقتشون رو توی چنین جایی تلف کنن؟

اخبرنگار مشغول بررسی کردن قسمت های مختلف اتاق می شود. پس از وارسی غبار روی میز و یک چمدان خالی که زیر تخت قرار دارد، متوجه شومینه می شود. میله بخاری را بر می دارد و خاکسترها را زیر و رو می کند.

خبرنگار: یه چمدون کهنه زیر تخت پیدا کردم. خالی بود. شاید مسافر قبلی اون رو جا گذاشته باشه. هیچ راهی نیست که بشه فهمید اون چمدون مال کی بوده... مگر اینکه امکت | ناگهان میله را می اندازد و به سراغ چمدان می رود. اطراف آن را دست می کشد. گوشه ای را با ناخن هایش می خراشد... |

خبرنگار: آره... همین جاس... حس می زدم... حروف اختصاری اسم صاحب چمدون گوشه بالای سمت چپ اون حک شده... چون حسابی خاک گرفته و ساییده شده نتونستم بار اول اونو ببینم B.C خیلی جالبه... اتفاقات درست مثل یه داستان جنایی - پلیسی دارن پیش می رن. اما سرخ ها رو هر کسی می تونه پیدا کنه... مهم اینه که ذهن قدرتمندی برای استنتاج داشته باشی تا بتونی اونارو به قضیه مفقود شدن مرتبط کنی... یه لحظه صبر کن...

ابه سراغ کیف دستی خود می رود و مدارکی را از آن خارج می کند. کاغذها را روی میز می ریزد و به سرعت به دنبال چیزی می گردد. ناگهان متوقف می شود.

خبرنگار: لیست اسامی افراد گمشده... حدود پانزده نفر طی سال گذشته توی این منطقه گم شدن. سه نفر از اونا هنرمند بودن که... اینجاست ۳. رابرت انگلاند. ۸. تد ریمی ۱۲. بروس کمپبل... خودش - B.C... عالیه... این یه کشف جنائیه... نه... یه کشف هنری. اگر چه از قبل می دونستم که پیش از من یه شاعر توی این اتاق بوده اما حالا مطمئنم که اون اینجا بوده... صبر کن ببینم... چطور ممکنه پلیس قبل از من این چمدون رو پیدا نکرده باشه؟ حتماً دیدنش اما فکر کردن زیاد مهم نیست آگه مهم بود با خودشون می بردنش... امکان نداره به هر حال هر مدرکی برای اونا مهمه، پس چطور این چمدون هنوز اینجاست؟

اخبرنگار همچنان که در ضبط صوت کوچک خود صحبت می کند دوباره به سراغ شومینه می رود و خاکسترها را زیر و رو می کند.

خبرنگار: از اول بررسی می کنیم. مدرک کافی وجود داره که هر سه نفر مفقود شده توی این هتل بودن و بعد از این ناپدید شدن... این مسئله اونا رو به هم مربوط می کنه. تا اینجا کار فهمیدم که بروس کمپبل توی این اتاق بوده و چمدونش رو جا گذاشته... اما بدون وسایلش کجا رفته؟ فردا به اتاق های دیگه سر می زنم... شاید بتونم چیزی از وسایل اونای دیگه رو هم پیدا کنم... ها... این دیگه چیه؟
او چند تکه کاغذ نیم سوخته و سیاه شده را از شومینه بیرون می آورد.

خبرنگار: این دیگه خیلی شبیه داستان های کار آگاهی شد... خوب... توی شومینه و زیر خاکسترها چند تاتیکه کاغذ نیم سوخته پیدا شد... لعنتی... کاملاً سیاه شده... نمی شه خوندهش...
البته تخت می نشیند. مدتی فکر می کند. اطراف را نگاه می کند. به سمت میز می رود و شمع روی میز را روشن می کند. کاغذ نیم سوخته را به شعله نزدیک می کند.

خبرنگار: ممکنه بسوزه... چاره ای نیست... باید حفظ کنم، چی روش نوشته... امکت |
نگاه... کن...

آنجا در اوج صخره ها و شاخسار غم... کلاغی...
لانه کرده است...

گوش کن... فریاد غمگین او را می شنوی؟
خوب... ظاهراً یکی از اشعار ناتمام اونه...
بیچاره... واقعاً می خواسته مثل پو بنویسه.

آنکه کاغذ را با دقت در میان صفحات دفتر چه ای قرار می دهد و تکه ای دیگر را بر می دارد. |
خبرنگار: او مرا می بلعد... بند بند.
لاشه ام می پوسد از این خواب

روح من در قاب بی تصویر، می خشکد.
همه دور و برم او شده است.

سایه پشت سرم او شده است.
خون این کابوس بی وقفه رگ خواب مرا

می شوید.
ذهن ارباب، می غرد... او مرا می بلعد...

آنکهان صدای بچه هایی به گوش می رسند که جمله های آخر را تکرار می کنند و در هم فرو می روند. خبرنگار متعجب اطراف را نگاه می کند. دستش پایین می آید و تکه کاغذ آتش می گیرد. او سعی می کند آن را خاموش کند اما کاغذ می سوزد. بچه ها قطع می شوند. |
خبرنگار: لعنتی... سوخت... لعنتی... امکت | آگه می تونستم این مدرک لعنتی رو حفظ کنم همه چیز تموم بود... همین قدر هم برای یه گزارش عالی کافی بود... حماقت کردم... احمق... حالا دیگه باید آرزوی سردبیری رو به گور ببری آقای احمق...

کاغذهای باقیمانده را بیرون می آورد و از آن ها عکس می گیرد و سر جایشان می گذارد. |
خبرنگار: احمق... چرا از اول به فکر ترسید که باید از شون عکس بگیری... این صدای لعنتی

دیگه چی بود؟ امکت | خوب... اینا نشون می دن که به طور قطع کمبیل اینجا بوده... سؤال اینه که چه کسی می خواسته این شعرا رو بسوزونه و چرا؟

از این وضعیت اصلاً خوشم نیامد... همه چی مشکوکه...

اشمع را فوت می کند اما متوجه می شود که انگشتش به مایعی به رنگ قرمز تیره آغشته شده است.

خبرنگار: چسبناکه... مثل... آره اگه سر صحنه یه جنایت بودم، شک نمی کردم که خونه... ادر ضبط صوت | چیزایی که چند سال اخیر سر صحنه های جرم و جنایت یاد گرفتم، روی این نکته تأکید می کنن که مایعی که قطره هایی از اون توی ظرف زیر شمع دون ریخته، خونه... اما این با عقل جور در نیامد... یعنی ممکن نیست... مگه می شه خون این همه مدت خشک نشده باشه؟ اثری از درگیری و خشونت در این اطراف دیده نمی شه... ظاهراً همه چیز مرتبه اما این... مسخره اس...

آنالیز صدای زنگ ساعت بلند می شود. صداهای نامفهومی مثل حرکت هوا در لوله ها و باز و بسته شدن درها شنیده می شوند. خبرنگار به سمت ساعت دیواری می رود. صدای تلفن نیز به دیگر صداها افزوده می شود. خبرنگار به سوی تلفن می آید. آن را برمی دارد. تمام صداها به یکباره قطع می شوند. سکوت ممتد.

خبرنگار: بله...

پیرمرد: خودتون هستید؟

خبرنگار: من؟

پیرمرد: شما... هستید؟

خبرنگار: اینجا چه خبره؟

پیرمرد: خواستم بدونم چیزی پیدا کردید یا نه؟

خبرنگار: نه... یعنی یه چیزی... این ساعت...

پیرمرد: چیزی شده؟

خبرنگار: گفتم که ساعت...

پیرمرد: پس بالاخره به کار افتاد...

خبرنگار: انگار همه چیز به هم ریخته.

پیرمرد: هیچ چیز به هم نریخته... همه چیز همون طوریه که باید باشه.

خبرنگار: این ساعت تندتر از اونیه که باید، کار می کنه.

پیرمرد: اگه به کار بیفته، زمان درست رو نشون می ده.

خبرنگار: یعنی یک ساعت دیگه گذشته؟

پیرمرد: الان باید خوابیده باشید. بهتره استراحت کنید... نگران نباشید، وقت کافی هست. شب های اینجا طولانی هستن.

خبرنگار: بوی حموم از ارم می ده... بدتر شده...

پیرمرد: فردا لوله کش خبر می کنم. تا اون موقع کاریش نمی شه کرد... اگه هوا طوفانی نبود

می گفتم، پنجره اتاق رو باز کنید.

خبرنگار: ممنون به خاطر هیچی!

اگر کسی را می گذارد.

خبرنگار: باید حواسم به این پیرمرده باشه...

ظاهراً اونقدرها هم که نشون می ده، احمق نیست،

انگار از اتفاقات اینجا باخبره... شاید یه جوری اتاق

رو زیر نظر گرفته. خوب... کجا بودیم؟ اوه... خدای

من... چه بوی بدی...

هیچکلی سیاه پوش در حالی که کیسه های سیاه را

با خود حمل می کنه، از پشت تخت خواب

ظاهر می شود و در حالی که به خود

می پیچید، کیسه را به دنبال می کشد.

خبرنگار: با دیدن او از جا می پرد.

خبرنگار: لعنتی... تو... تو دیگه کی هستی؟

او میله شومینه را برمی دارد و به سمت روح تکان

می دهد.

روح: می خواد پرتش کنید؟ از من رد می شه...

خبرنگار: لعنتی... گفتم تو کی هستی؟

روح: من روحم.

خبرنگار: انگار حالت خوب نیست... اینجا چیکار

می کنی؟ همون جا وایسا و تکون نخور تا هتل دار

رو صدا کنم.

خبرنگار: من از اتاق می دارم.

خبرنگار: من از اتاق شماره...

پیرمرد: صداتون رو شناختم... چیزی احتیاج

دارین؟

خبرنگار: چیزی که احتیاج دارم اینه که شما

همین الان بیاید به اتاق من...

پیرمرد: الان؟

خبرنگار: منتظرم.

اگر کسی را می گذارد. روح، نفس نفس می زند. لحظه های

می گذرد، ضربه ای به در نواخته می شود.

خبرنگار: تکون نخور...

ایه سوی در می رود. روح دور از چشم او وارد حمام

می شود. پیرمرد وارد می شود.

پیرمرد: در خدمتم.

خبرنگار: چه توضیحی درباره این مزاحم...

پیرمرد: کی؟

خبرنگار: همین الان اینجا بود.

پیرمرد: کابوس دیدید؟

خبرنگار: من می دونم چی می گم... رفته توی

حموم... الان می رم... دنبالش...

پیرمرد: این همه سر و صدا برای چیه؟

خبرنگار: حمام را واری می کند اما کسی در

آنجا نیست.

خبرنگار: نیست... مگه می شه؟ انگار آب شده

رفته توی زمین.

پیرمرد: کی؟

خبرنگار: همونی که الان توی اتاقم بود.

پیرمرد: اینجا که کسی نیست.

خبرنگار: واقعاً مسخره اس!

پیرمرد: همیشه همین طور بوده... انگار هنرمندا همیشه کابوس می بینن. خوب... مشکل چی بود؟

خبرنگار: یه نفر... اینجا... توی اتاق من بود... یه

آدم غریبه و عجیب... مثل دیوونه ها...

پیرمرد: و حالا کجاست؟

خبرنگار: از من می پرسید؟

پیرمرد: فکر کنم خیلی خسته اید... باید

استراحت کنید.

خبرنگار: دوست دارید تا من بودن اینجا رو هم

به گزارش اضافه کنم؟

پیرمرد: هر طور میل شماست امکت | من

احساس شما رو درک می کنم. وقتی هوا طوفانیه

این هتل یه کم ترسناک می شه... مادرم همیشه

می گفت اینجا اونو به یاد هتل «اورلورک» ۱

می اندازه. داستان های اون هتل رو شنیدید؟

خبرنگار: مادر تون زن باهوشی بوده... اما چیزی

که من دیدم به آدم بود نه یه روح.

پیرمرد: اما آدمها که ناپدید نمی شن.

خبرنگار: نمی شن؟ سه نفر از اونا بعد از اینکه

دفتر ثبت شما رو امضا کردن، دیگه هیچ جا دیده

نشدن، بعد می گید آدمها ناپدید نمی شن؟

پیرمرد: شاید به میل خودشون ناپدید شدن...

شاید به کمی آرامش احتیاج داشتن و تصمیم

گرفتن بدون اینکه به کسی بگن برن به یه جای

دور... گاهی وقتها هنرمندا کارایی می کنن که

برای بقیه غیر قابل درک.

خبرنگار: من اون مرد رو دیدم... همین جا

بود...

پیرمرد: حس می کنم شما کمی ترسیدید.

خبرنگار: من؟ شما از ترس چی می دونید؟

تا حالا چند تا محل قتل رو از نزدیک دیدید؟

چند بار تهدید شدید؟ اصلاً معنی این کلمه رو

می دونید؟ من تمام دوران خبرنگاریم توی بخش

حوادث روزنامه رو با این حس گذروندم... از چی

باید بترسم؟ شما به من بگید، توی هتل شما

دلیلی برای ترسیدن وجود داره؟

پیرمرد: وقتی از ابهام غم، پر شده باشد

چشمی،

خواب می بیند.

لحظه های حادثه را می شنود،

می بیند.

فرق یک ثانیه با قرن، همین تصویر

است.

آنچه در فاصله پلک من و بیداری

است، تقدیر است.

یک سرانجام عمیق، وحشتی

بی هنگام.

کشف او ترس پس اجسام است.

ترس می لغزد و در جسم تو می رقصد باز،

پشت درز سلول می ماند.

پشت هر برگ، پنهان شده مرگ.
پشت هر صبحت و هر خاطرهای، گم شده
ترس!
سایه من حتی، پشت خود تصویری کم دارد.
سهم انسان از بودن، ترس است.
خبرنگار: این شعر رو توی کتاب «سلول»
آوردم.

پیرمرد: درسته. اما شاعرش رو نمی شناختید.
خبرنگار: شما؟

پیرمرد: نه... اشتباه نکنید... من فقط به پیرمرد
که به هنر علاقه داره... کمپیل می گفت این شعر
رو اون نوشته. دست خطش رو دارم.

خبرنگار: انگار اطلاعات شما از من بیشتره.

پیرمرد: نه... فقط چیزایی رو که باید بدونم...
می دونم. امکت! بر خلاف شما که ادعا می کنید،
نمی ترسید، من ترس های مخصوص خودم رو
دارم... مثلاً از یادآوری کارهایی که بعضی از اون
هنرمندای متظاهر با مادرم کردن، می ترسم.
اون زن، عاشق اونا بود اما در عوض اونا فریبش
می دادن. مادر بیچاره... چیزی جز هم صحبتی
با اونا رو نمی خواست.

خبرنگار: از دنیا رفته؟

پیرمرد: خودکشی کرد... ماجرای دردناکی بود...
خبرنگار: متأسفم... اعتراف می کنم که یه کمی
ترسیده بودم... اما باور کنید دچار اوهام و خیال
نشدم. یه نفر اینجا بود.

پیرمرد: هیچ چیز غیر عادی اینجا نمی بینم.

خبرنگار: پس این چیه؟ می بینید؟ این علامت

اختصاصی رو روی این گوشه می بینید؟ B.C

درسته؟ چه توضیحی در مورد این دارید؟

پیرمرد: باید از مسافر قبلی جا مونده باشه.

خبرنگار: آگه از اون جا مونده بود، پلیس اون رو

به عنوان مدرک برمی داشت.

پیرمرد: نمی دونم. من که پلیس نیستم.

خبرنگار: چه جالب... پس چیزایی هم هستن

که شما نمی دونید.

پیرمرد: درسته... مثلاً نمی دونم چطور باید

شما رو متقاعد کنم که الان دیروخته و باید

استراحت کنید و بگذارید بقیه مهمون های هتل

هم استراحت کنن.

خبرنگار: ممکنه از پنجره بیرون رفته باشه.

پیرمرد: کی؟

خبرنگار: همون مرد سیاه پوش.

پیرمرد: پس الان دیگه مرده. جسدش رو هم

آب با خودش می بره.

خبرنگار: مسخره می کنید؟ ترس من برای

شما خنده داره؟

پیرمرد: دنیایی که توی اون زندگی می کنیم،

پراز چیزای ترسناکه اما کسی اونا رو باور نمی کنه،

شما هم باور نکنید.

خبرنگار: من باور می کنم و توی گزارشم

می نویسم.

پیرمرد: چیزی رو که باور می کنید منتشر

نکنید و چیزی رو که منتشر می کنید، باور

نکنید

خبرنگار: نصیحت خوبیه اما...

پیرمرد: آه... بله... همون کلمه جادویی... اما...

اما... امکت!

گزارشتون رو بنویسید نه

کابوس هاتون رو...

خبرنگار: قرار نیست شما کارم رو به من یاد

بدید.

احساس سر گیجه دارد و می نشیند!

پیرمرد: من شما رو درک می کنم... حالتون

خوب نیست... رنگتون پریده. انگار روز خوبی

نداشتین.

آخرنگار قرصی را از کیفش بیرون آورد.

پیرمرد: براتون آب میارم...

اپیرمرد وارد حمام می شود و با لیوان آبی در دست به

خبرنگار نزدیک می شود. خبرنگار لیوان را می گیرد.

پیرمرد قرصی را به او می دهد.

پیرمرد: فرصتون رو فراموش نکنید.

خبرنگار: ممنونم.

پیرمرد: فشار روحی و کاری آدم رو از پا

درمیاره... باور کنید، می دونم سر و کله زدن با

مردم چقدر سخته. هر کدوم از مسافرای هتل من

با یه جور سلیقه و اخلاق خاص وارد اینجا می شن

و توقعاتی دارن... باید به همه رسیدگی کنم. باید

مراقب باشم هیچ مسافری احساس ناراحتی و

تنهایی نکنه. شدم درست مثل سرپرستاری که

حتی نیمه شبها هم باید به بیمارهای بخش سر

بزنه و از حالشون باخبر بشه.

خبرنگار: تمام کارهای هتل رو تنهایی انجام

می دید؟

پیرمرد: تنها که نه... تا وقتی مادرم زنده بود،

هر چیز سر جای خودش بود. اون به هنرمندا و

این هتل عشق می ورزید... اما حالا اوضاع عوض

شده، مستخدمها شب رو توی هتل نمی مونن

برای همین مجبورم تمام کارها رو فعلاً خودم

انجام بدم.

خبرنگار: بهتر نیست کمی هم به ظاهر هتل

برسید؟ خیلی قدیمی و کهنه به نظر می رسه.

پیرمرد: تقریباً هم سن خودمه. واقعا می شه

گفت که جنس دیوارهاش دیگه از سنگ و گل

نیست. از جنس خاطرهای، خاطرات آدمهایی که

توی این اتاقها نفس کشیدن و طرحهای هنری

جاه طلبانه یا قرار ملاقاتهای مخفیانه شون رو

برای همیشه به اینجا پیوند زدن. این ترکها و

شکافها، این لولهها و سوراخها، این بوی آشنا و

قدیمی، بوی آدمهای بعد از جنگه. بوی خوشی و

ناخوشی اونا، بوی ساعتهای بیداری و خوابشون،

بوی کابوسهای رنگ و رو رفته شون...

خبرنگار: چه تعبیرهای جالبی... اجازه می دید

از تعبیرهای شما توی گزارشم استفاده کنم؟

پیرمرد: اشکالی نداره... من مثل دیوار

فرسوده ای هستم که این آدمها توی تمام این

سالها روش یادگاری نوشتن و حالا به حرف

افتاده... باور کنید، می تونم با صدای تمام اونا

با شما حرف بزنم، با قلم اونها بنویسم با ساز

اونها بزنم با ذهن اونا فکر کنم. کاش می شد

عکسهای تک تک اونا رو قاب بگیرم و توی

راهروهای طبقات به دیوارها بزنم تا همه بدونن

چه کسانی اینجا بودن...

خبرنگار: به هر حال دفتر ثبت شما که امضا و

اسم تمام اونا رو توی خودش داره... مگه نه؟

پیرمرد: تمام دفترها رو توی زیرزمین نگه

می داریم... اون پایین پر از بریده روزنامه و دفاتر

ثبت و یادداشت های دست نویس و خصوصی

اون هاست. شاید فردا اونا رو به شما نشون دادم...

خبرنگار: چه کلکسیون جالبی...

هیجان انگیزه...

پیرمرد: خود من هم به یه کلکسیون زنده از

خصوصیات و خاطرات اونها تبدیل شده ام. اما

حالا دیگه یواش یواش دارم از بین می رم.

خبرنگار: به نظر من که خیلی سر حال

هستید

پیرمرد: بیماری من بیشتر روحیه تا جسمی.

یه چیزی... یه جور احساس گم شده... مثل یه

نفرت عمیق... توی استخوانم رخنه کرده...
می دونید... یه نویسنده بزرگ گفته... آدمی که

زیاد بخونه و بعد بر حسب ممارست چیزی از اون

نوشته ها یاد بگیره... مردم بهش میگن، دیوانه.

خبرنگار: خود شما هم با بعضی ها همین رفتار

رو می کنید... مثلاً همین چند دقیقه پیش من رو

به کابوس دیدن و ترسو بودن متهم کردید...

پیرمرد: چند دقیقه پیش؟ بیشتر از یک

ساعته که دارم با هم صحبت می کنیم.

خبرنگار: جدی؟ امکت! لعتی... زمان به کلی

از دستم دررفته... فکر کنم ساعت بدنم از کار

افتاده.

پیرمرد: این یک شب رو جدی نگیرید... همه

چیز تمام می شه، حتی خود زندگی...

خبرنگار: فکر کنم اون قرص داره روم اثر

می کنه... حس می کنم نور اتاق زیاد شده... اون

سایه ها چین؟

پیرمرد: توهم... اولین نشانه دیوانگیه...

آمی خندد!

خبرنگار: من... باید... بخوابم

پیرمرد: تنها تون می گذارم.

آه سست در خروجی می رود!

خبرنگار: راستی... از چی این قدر متنفرید؟

پیرمرد: از کلکسیونیه که عاشقش هستم.

آخرنگار روی تخت دراز می کشد. نور می رود.

موسیقی هراس آوری صحنه را بر می کند. نور فلاش‌هایی شکننده صحنه‌هایی کوتاه را روشن می کنند. روح مشغول خفه کردن خبرنگار است. طناب‌بازی را دور گردن او انداخته و می کشد. خبرنگار برای زنده ماندن تلاش می کند. آنور... خبرنگار از خواب می پرد. سرفه می کند. روح گوشه دیگری نشسته است. خبرنگار: داشتم خواب می دیدم... [مکت] نگران نباش... چیزی نیست... فضای مریض اینجا روت اثر گذاشته... چیزی نیست. حالتون خوبه؟

آخرنگار با دیدن روح از جا می پرد و به سمت بیرون می‌گریزد!

خبرنگار: کمک... اون برگشته... کجا یید؟ اون برگشته... با شما هستم... کسی اینجا نیست؟ از در حمام وارد اتاق می‌شود!

خبرنگار: چی شد؟ چطور برگشتم اینجا؟ ادوباره برای فرار تلاش می‌کند و دوباره به اتاق برمی‌گردد!

خبرنگار: امکان نداره... این... غیرممکنه... راهرو که به اینجا راهی نداره... چطور برگشتم اینجا؟ واقعاً مسخره‌اس.

روح: همیشه همین‌طور بوده.

خبرنگار: تو دیگه کی هستی؟ دارم واقعاً کابوس می‌بینم؟

روح: شما توی کابوس من هستید... این منم که دارم کابوس می‌بینم.

خبرنگار: از دیوار حموم رد شدم... [مکت] چی گفتی؟

روح: همه ما توی یک کابوس شفاف مثل حشره‌هایی که توی صمغ درخت گیر کرده‌ان... اسیر هستیم و کاری ازمون بر نمیاد جز تماشا کردن چیزی که داره برامون اتفاق می‌افته.

خبرنگار: چی از جون من می‌خوای؟

روح: شما این افسانه قدیمی رو شنیدید که می‌گه: «روح آدم‌هایی که کشته می‌شن تا زمانی که جسدشون کشف بشه، تو همون جایی که به قتل رسیدن، پرسه می‌زنن؟»

خبرنگار: انگار مجبورم اون پیرمرد رو دوباره بکشونم این‌بالا...

روح: تا زمانی که اون وجود داره... نمی‌شه از این اتاق خارج شد، ما محکومیم که برای همیشه اینجا بمونیم.

خبرنگار: مثل اینکه باید این مسئله رو از راه دیگه‌ای حل کرد.

آلفن را بر می‌دارد و سعی می‌کند شماره بگیرد.

خبرنگار: لعنتی... چه مرگ شده...

روح: برای تماس با خارج از هتل اول باید شماره ۶ رو بگیرید... کنار میز اینو نوشته... خبرنگار: آها... پس می‌تونم بخونی... باشه...

آقای روح... ممنونم. [چند شماره را می‌گیرد.]

خبرنگار: الو... پلیس... بله... ممکنه به من کمک کنید؟ بله... منتظر می‌مونم... [مکت] درسته... بله... من خبرنگار روزنامه حوادث لندن هستم... درسته... پال شلدون... یه نفر به زور وارد اتاق من در آرت هتل شده و منو تهدید کرده... بله... آدرس رو می‌دونید... اون الان اینجا هست... فکر کنم خطرناک و مسلح باشه... روح: من چیزی ندارم.

خبرنگار: صدش رو شنیدید؟ خوب... چی...؟ باشه. هتل دار شما رو راهنمایی می‌کنه... چقدر طول می‌کشه؟ [مکت] چاره‌ای نیست... صبر می‌کنم... ممنونم.

روح: حالا حالتون چطوره؟

خبرنگار: بعد از اومدن پلیس این منم که این سؤال رو از شما می‌پرسم.

روح: همه منتظرن... روزها به افق نگاه می‌کنن و شب‌ها تا ته پرنگاه فریاد می‌کشن. اینجا همه منتظرن تا منجی زندگیشون از راه برسه. احمقانه‌اس... هیچ اتفاقی نمی‌افته. برای کسی که پاش رو توی این کابوس بگذاره... راه برگشتی وجود نداره.

خبرنگار: ببین... آدم دیوانه... یا هر چیزی که فکر می‌کنی هستی، من یه روزنامه‌نگارم... آدم‌هایی مثل تو رو زیاد دیدم. هیچ به این فکر کردی که وقتی پلیس میاد چه جوابی باید بهشون بدی؟ اینجا توی همین هتل چند نفر مفقود شدن و هیچ کس از شون خبری نداره... پلیس خیلی راحت تو رو به ماجرای گم شدن اونا ربط می‌ده... اون وقت چیکار می‌کنی؟ بهتره تا فرصت هست و گرفتار نشدی از اینجا بری... روح: چی باعث می‌شه مطمئن باشی که تو هم جزئی از اون افراد مفقود شده، نمی‌شی؟

خبرنگار: قرار نیست من گم بشم... من قراره پیدا کنم.

روح: قرار نبود من بمیرم و یه روح سرگردان بشم... اما حالا هستم.

خبرنگار: ظاهراً اصلاً خوب نیست... مریضی؟ بیماری روانی داری؟ نکنه یکی از مسافرای ماجراجوی هتل هستی؟

روح: من یکی از بیمارهای این بیمارستان هستم

خبرنگار: چند دقیقه دیگه پلیس از راه می‌رسه... اما ای کاش به جای پلیس به تیمارستان تلفن کرده بودم.

روح: از زمانی که با پلیس تماس گرفتی یک ساعت گذشته...

آخرنگار به تمسخر می‌خندد. برمی‌گردد و به ساعت نگاه می‌کند. صدای زنگ ساعت. خنده خبرنگار اوج می‌گیرد!

خبرنگار: اون ساعت لعنتی خرابه... اون ساعت خرابه... خرابه... زمان اینجا مرده! خبرنگار: نمی‌تونم با اعصاب من بازی کنی... امپله بخاری را برمی‌دارد! دیگه شورش رو در آوردی... روح: اونو برای محافظت از خودتون نگه دارید... بهش احتیاج پیدا می‌کنید. به زودی کلکسیونر میاد سراغتون... اون میاد تا غنیمت امروزش رو بگیره... خبرنگار: چی می‌گی روانی؟ روح: همون پیرمرد دوست داشتی... ارباب هنرمندان... تو نمونه خوبی برای کلکسیونر هستی. خشکت می‌کنه و با لذت بالهات رو به زمینه قاب عکس، سنجاق می‌کنه. خبرنگار: خفه شو. لعنتی... خفه شو... روح: حشره بیچاره... مثل سوسکی هستی که توی تار عنکبوت گیره کرده باشه. دست و پا می‌زنی و هر بار بیشتر توی این کثافت فرو می‌ری. آماده باش... عنکبوت داره میاد... خبرنگار: صدای چیه؟ روح: صدای پای اونه... داره میاد... ناقوس مرگت به صدا در اومده [صدای زنگ ساعت] خبرنگار: پلیس... دارن میان بهم کمک کنن... روح: داره میاد تا روحت رو تسخیر کنه... بوی تنفرش همه جا پیچیده... حس می‌کنی؟ خبرنگار: کسی نمی‌تونه بلایی به سر من بیاره... همه می‌دونن من اینجا ام.

روح: گوش کن... صدای نفس هاش رو می‌شنوی؟ دیوارها دارن نفس می‌کشن... می‌بینی؟ اونا زندان... همه می‌خوان خودشون رو به اربابشون نشون بدن... ادیوارها تکان می‌خورند... دست‌ها و صورت‌هایی در آن‌ها نمایان می‌شوند... صدای نفس زدن و ضجه به گوش می‌رسد... انگار موجوداتی در میان این دیوارها گرفتارند و برای بیرون آمدن تلاش می‌کنند!

روح: دیگه باید تابوت آماده باشه.

خبرنگار: منتظر می‌مونم تا بیان و ببرن تیمارستان... کثافت لعنتی... اینا دیگه چین؟ حال خوب نیست... روح: اینا توهم نیستن... همه چیز اینجا در تسخیر اونه.

خبرنگار: توهم اولین نشانه دیوانگیه... تو توهم داری... روح: به این دیوارها نگاه کن... منو یاد جهنم دانه می‌اندازه... اینجا بیمارستان اونه... حتی منم در تسخیر اون هستم. نگران نباش... از این به بعد اون ازت مراقبت می‌کنه... آگه از خودت دفاع نکنی... تو هم به بخشی از کلکسیونر تبدیل می‌شی.

خبرنگار: سرم گیج می‌ره... لعنتی... با من

چیکار کردی... تمام اتاق دور سرم می چرخه...
روح: هیچ کاری از دست ساخته نیست،
اون قرصی که به خوردت داد، داره دیوونهات
می کنه. به محض اینکه وارد اتاق بشه تو رو
می کشه... از خودت دفاع کن...

اصدای پاهای نزدیک تر و سنگین تر می شوند!
خبرنگار: اون چیه... اون دستها... دیوارها دارن
زنده می شن...

روح: کابوس داره روحت رو مثل خوره
می خوره... از خودت دفاع کن...
خبرنگار: تو... لعنتی... داری دیوونهام می کنی...
سرم...

روح: نزدیک شده... بوی نفس هاش رو
حس می کنی؟ از خودت دفاع کن...
خبرنگار: سرم... سرم... نه...
روح: از خودت دفاع کن...

اصدای قدمها نزدیک تر می آیند. خبرنگار پشت در
پنهان می شه. ناگهان هیكلی پارانی پوش به سرعت وارد
می شه. دستش را بالا می آورد... خبرنگار بدون درنگ
و در حالت کجی، ضربه ای به سر او می کوبد. مرد روی
زمین می افتد و بی حرکت می ماند. خبرنگار خود را کنار
می کشد. روح نزدیک تر می رود. ناگهان جسد شروع به
تکان خوردن می کند. خبرنگار میله شومینه را می اندازد.
جسد دوباره آرام می گیرد!

خبرنگار: چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟
روح: اون مرده... شما اونو کشتید...
خبرنگار: می خواست منو بکشه...
روح: خونش داره کف اتاق پخش می شه.
خبرنگار: باید می مرد... از خودم دفاع کردم...
خدای من... اگه پلیس بیاد... چی بهشون بگم؟
تو باید شهادت بدی... باید به نفع من شهادت
بدی...

انگهان سر و صدایی به گوش می رسد و پیر مرد
سراسیمه وارد می شه!

پیر مرد: اینجا چه خبره... چیکار کردید؟
خبرنگار: تو... چطور ممکنه...
پیر مرد: ترسناکه... شما یه مأمور پلیس رو
کشتید

خبرنگار: چی؟ باورم نمی شه.
پیر مرد: توی در دسر بزرگی افتادید...
خبرنگار: قرار نبود اون باشه... اون نباید می مرد...
اصلاً اون اینجا چیکار می کرد؟
پیر مرد: شما بهشون تلفن کردید.
خبرنگار: این لعنتی اشاره به روح باعث شد...
اون گفت باید شما رو بکشم.
پیر مرد: کی؟

خبرنگار: همین... لعنتی... که اسم خودش رو
روح گذاشته. زود باش... بگو لعنتی... حرف بز.
پیر مرد: کسی که با خودش حرف می زنه به
دیوانگی خیلی نزدیکه.
خبرنگار: شماها می خواید من رو دیوونه کنید.

روح: مواظب باش... داری به سرنوشت اونای
دیگه دچار می شی.

پیر مرد: این مرد مرده... خون داره تمام اتاق رو
می گیره... باید یه فکری به حالتش بکنیم...
خبرنگار: من کسی رو نکشتم.

پیر مرد: شاید اون روح اونو کشته... نه؟ امکت
راستش قبلاً هم توی این هتل قتل رخ داده.
اما کشتن یه مأمور پلیس... راه چاره ای باقی
نمی گذاره...

خبرنگار: به پلیس خبر بدید... من خودم رو
تسلیم می کنم.

روح: این یه کابوسه... باید از اینجا بری.
خبرنگار: گفتم... خفه شو... ساکت باش.

پیر مرد: با کی حرف می زنی؟ مواد مصرف
کردید؟
خبرنگار: من معتاد نیستم.

پیر مرد: اون قرص که خوردید چی بود؟
روح: دلت می خواد جزئی از کلکسیون باشی؟
خبرنگار: من نمی دونم.

پیر مرد: نمی دونید؟
روح: داره توی ذهنت رسوخ می کنه.
خبرنگار: کمک کن...

پیر مرد: براتون خرج داره... بهتره عافانه فکر
کنید
روح: داره تسخیرت می کنه.

خبرنگار: تسلیم نمی شم، تو... تو کمک کن...
پیر مرد: عالیه. این راز بین من و شما می مونه...
الته باید بعداً درباره اینکه چطور از شر بقیه
پلیس ها که به زودی سر می رسن و دنبال
همکارشون می گردن، خلاص بشیم، صحبت
کنیم.

روح: داره تو رو توی ذهنت حل می کنه... به
این گناه تن نده...

خبرنگار: چیکار باید بکنم؟
پیر مرد: تو باعث کشته شدن این مأمور پلیس
شدی... راه فراری باقی نمونده... باید خودت رو در
اختیار من قرار بدی.

روح: با همه ما هم همین کار رو کرد.
خبرنگار: می خوام از اینجا برم.

پیر مرد: الان زوده... باید صبر کنید تا آبها از
آسیاب بیفته... مرگ، اون قدرها هم که فکر
می کنید، موضوع ساده ای نیست.

روح: هر کاری که کردم به دستور اون بوده...
اینجا بیمارستان اونه...

خبرنگار: دیگه ذهنم کار نمی کنه...
روح: تسلیم نشو...

خبرنگار: دست از سرم بردارید... دارم دیوونه
می شم...

روح: اون خود شیطانیه...
پیر مرد: باشه... دیگه اهمیتی نداره. شما رو با
این جسد تنها می گذارم. اما مجبورم به پلیس

خبر بدم.

خبرنگار: نه... این کارو نکنید.

روح: به کابوس خوش اومدی.

خبرنگار: خواهش می کنم... منو از شر این جسد
خلاص کنید... هر چی بخواید بهتون می دم... قول
می دم هیچ مطلبی درباره هتل شما ننویسم.

پیر مرد: برای من فرقی نمی کنه... همه اینها به
خاطر شماسه... جنایت، رازش و گناه سنگینش
روی شونه های شما سنگینی می کنه. دیگه هرگز
اون ادم قبلی نخواهید شد.

خبرنگار: تمام پولی که همراهه به شما می دم،
فقط لطفاً نگذارید کسی از قضیه باخبر بشه.

پیر مرد: تمرکز کنید... نگذارید ذهنتون شما رو
بازی بده... فردا همه چیز تموم می شه و بعد از
اون شاید دیگه هرگز همدیگه رو نبینیم.

پیر مرد جسد را با خود به سمت بیرون می کشد!

روح: مسخره اس...

پیر مرد: همیشه همین طور بوده...

خبرنگار به وسیله یک تی که از حمام بیرون
می آورد، مشغول پاک کردن خون
می شه!

روح: همه این کابوس، ساخته ذهن اونه... تو هم
الان توی یکی از اتاق های ذهن اون هستی.

خبرنگار: دیگه نمی دونم چی واقعیه و چی
خیال.

روح: به دیوانگی محض خوش اومدی. اسکوت.
مدتی می گذرد!

خبرنگار: این بوی لعنتی داره دیوانه ام می کنه.
روح: بوی لاشه منه. فکر کنم هنوز توی حموم
باشه.

خبرنگار: اینجا چه اتفاقی افتاده؟ تو واقعاً کی
هستی؟

روح: من یه شاعر مرده ام... همه می گفتن من
می خوام ادای «دگار آلن پو» رو در بیارم اما
سرنوشت من واقعاً به غمناکی سرنوشت اون شد.

امکت! از اینکه تونسته بودم اولین مجموعه
شعرم رو بعد از اون همه سیاهی و بدبختی چاپ
کنم، خوشحال بودم. اومدم به جایی که دور از
هیاهوی شهر با خیال راحت بتونم؛ محبوبم رو
ملاقات کنم و این موفقیت رو جشن بگیریم. من
زودتر رسیدم و منتظر شدم. اما نمی دونستم کس
دیگه ای هم خودش رو به این مهمونی کوچک
دعوت کرده و داره از راه می رسه. بعد... گم
شدم.

خبرنگار: چی؟

روح: دیگه پیدا نشدم. حتی خودم هم نتونستم
خودم رو پیدا کنم. مثل بلور نمکی که توی یه
مرداب حل می شه، حل شدم.

خبرنگار: تو... واقعاً یکی از اون سه نفر هستی؟
روح: من دیگه کسی نیستم. شخصیتی ندارم.
خبرنگار: متوجه نمی شم.

روح: درستست. چون هنوز نمی‌دونی چه اتفاق وحشتناکی قراره برات رخ بده.

خبرنگار: بدتر از این؟ بدتر از اینکه به مأمور پلیس رو کشتیم و حالا عملاً یه قاتل فراری به حساب میام؟ بدتر از اینکه تمام زندگی و فامیل و آشنا و دوست و کار و دارایی‌ام ازم گرفته شده؟ منم هیچی نیستم... مثل تو...

روح: تو هنوز زنده‌ای. امکث!

ساعت شوم به آواز سقوطم نالیدم...

پنجره ابر سیاهی در پس خود می‌دیدم...

در بن تاریکی، سایه‌ای می‌جنبید.

قلم لرزانم، روی کاغذ پیچیدم... و سیاهی بر ترک‌های عمیق،

به شکست نور بی‌حوصله شمع رسید.

دستی از جنسی سکوت، هنجره را می‌نواخت.

تبع بی‌رحم زمان نفسم را می‌شکافت.

خون بی‌خاطره‌ام، از رگ تنهایی

در میان خواب خیس، در شکاری می‌دوید.

لاشه امیدم، دم به دم فاصله بود...

لحظه آخر من... خون بی‌خاطره بود...

خبرنگار: توی همین اتاق؟

روح: با تبر... توی همین اتاق... آخرین چیزی که دیدم، تیغه تبری بود که با حرص هوا رو

می‌شکافت و مژه زنگ‌زدگی می‌داد.

خبرنگار: پیرمرد؟

روح: اون خیلی پیره... به اندازه تمام قربانی‌هایی که تا به حال برای هتلس گرفته، سن داره. این

پیری، حوصله میاره، رو به روت می‌شیننه و باهات حرف می‌زنه. تمام زوایای مخفی روحت

رو می‌کاوه. ذهنت رو بازی می‌ده... وسوسه‌هاست می‌کنه.

خبرنگار: تو... تو منو وسوسه کردی... تو باعث کشته شدن اون مأمور پلیس شدی.

روح: من در تسخیر کلکسیون هستم.

خبرنگار: کلکسیونر... مسخره‌اس... مگه اون

کیه؟ چطور می‌تونه این کارا رو بکنه؟

روح: اگه باور می‌کردی، می‌گفتم خود شیطان. اما بهتره بگم اون پسر زنیه که عاشق این هتل

و هنرمندا بود. وقتی اونا فریبش دادن و بهش خیانت کردن، خودش رو توی وان حموم کشت.

خبرنگار: چه ربطی داره؟ پیرمرد داره به من کمک می‌کنه... داره سعی می‌کنه، گندی رو که

تو زدی پاک کنه.

روح: بهم دستور داد... امکث! باور نمی‌کنی؟ اچبه‌ای راز حمام بیرون می‌آورد و بریده‌های روزنامه

را به دست خبرنگار می‌دهد!

روح: به عنوان یه روزنامه‌نگار اینا باید برای تو جالب باشن... این یکی عکس مربوط به خودکشی

پیرزن رو چاپ کرده... این زمانیه که هتل تازه ساخته شده بود و تمام هنرمندای سرشناس اون

زمان، اینجا جمع شده بودن... این... این یکی جریان رابطه اون زن با بعضی هنرمندا و شایعات

خجالت‌آور بعد از اون رو چاپ کرده... اینم مربوط به دادگاهمه... پیرمرد که اون زمان خیلی جوون

بود از بعضی از اونایی که فکر می‌کرد باعث مرگ مادرش شدن، شکایت کرد... دادگاه مسخره...

این تیترو روزنامه‌هاست... اونا جریمه‌اش کردن... از دادگاه انداختنش بیرون... این یکی رو ببین...

انتقام می‌گیرم... کاری می‌کنم که هیچ کدوم از شما دینی که به مادرم دارید رو فراموش نکنید...

شما رو به برده‌های مرده مادرم تبدیل می‌کنم... خبرنگار: دیوانه...

روح: چند ماهی رو توی تیمارستان بستری شد... بعد همون طور که اینجا می‌بینی، دوباره

هتل رو راه انداخت... ده سال بعد، اولین اتفاق مشکوک افتاد... یه نفر از بالای صخره‌ها پرت شد

پایین... چند سال بعد... این یکی... و بعد این... بعد این... حالا می‌فهمی؟ ما جزئی از کلکسیون

برده‌هایی هستیم که اون برای مادرش جمع کرده.

خبرنگار: تو واقعاً دیوانه‌ای... می‌خواهی منم مثل خودت دیوانه بکنی.

روح: از اینکه حرفامو باور نکردی متأسفم

خبرنگار: منم همین طور...

روح: بایدم باشی... می‌رم جای دیگه‌ای پرسه بزنم... بعداً شما رو می‌بینم.

آرواح وارد حمام می‌شود!

خبرنگار: در خروج اون طرفه.

اتاق خالی و ساکت است. خبرنگار با عجله لباس می‌پوشد. وسایلش را برمی‌دارد. در آستانه در لحظه‌ای

می‌ایستد انگار منتظر یک اتفاق است. سکوت. به محض اینکه به سوی بیرون قدم برمی‌دارد در چهارچوب در با

روح مواجه می‌شود. سرش را پایین انداخته و در حالی که نامتعادل به نظر می‌رسد، جلو می‌آید. خبرنگار

عقب‌عقب می‌آید. روح سرش را بالا می‌آورد. صورتش کاملاً سفید و بی‌جان شده و به محض اینکه دهانش را

باز می‌کند، خون از آن فرومی‌ریزد. مثل اینکه تخت نیروی خاصی قرار گرفته باشد. با خود درگیر می‌شود.

خبرنگار از ترس، گوشه‌ای پناه می‌گیرد. روح در حالی که دندان‌هایش به هم چفت شده‌اند با صدای پیرمرد شروع به صحبت می‌کند!

روح: خوک... خوک... خوک... اعتراف کن. تابوت تو آماده‌اس... گم‌شدی... دیگه وجود

نداری... قبل از حل شدن باید اعتراف کنی... اعتراف کن...

خبرنگار به صورتی که انگار تحت تأثیر نیروی قوی قرار دارد، دست و پا می‌زند. به سختی ضبط‌صوت را جلوی دهانش می‌گیرد و با صدایی دورگه و عجیب

صحبت می‌کند!

خبرنگار: من خبرنگار روزنامه حوادث، به شماره پرسنلی ۱۴۰۸ اعتراف می‌کنم که یک مأمور

پلیس رو در آرت هتل به ضرب میله شومینه و از روی عمد به قتل رسانده‌ام.

آنور اتاق، بازی می‌کند. روح بی‌حال روی زمین می‌افتد. خبرنگار به خود می‌آید و ضبط‌صوت را راه می‌کند. گنج

و گنگ اطراف را می‌نگرد. لحظه‌ای در سکوت می‌گذرد. نور قطع می‌شود. صدای نفس‌های خبرنگار طنین‌انداز

می‌شود. پس از چند لحظه او فندکش را روشن می‌کند. اتاق خالی است. زیر نور اندک، هیکل‌هایی که در دیوارها

ظاهر می‌شوند، دست‌هایی که بیرون می‌زنند، سرهایی که به عقب کشیده می‌شوند و موج حرکاتی که در دیوارهای

انعطاف‌پذیر، در حرکتند، دیده می‌شود. خبرنگار شمع را روشن می‌کند. ناگهان صدای زنگ تلفن شنیده می‌شود.

خبرنگار با ترس گوشی را برمی‌دارد. صحبت‌های او به صورتی درهم و برهم و عجیب به گوش می‌رسند!

صدای خبرنگار: شما منتقد ادبی هم هستی؟... ای کاش می‌شد به جای اینکه هر روز توی

روزنامه لعنتی با ویراستارها سر و کله بزنی، بتونم با آدم‌هایی مثل شما وقت بگذرونم... فیلم روانی

رو دیدی؟... پس یکی از اونایی که مفقود شدن توی همین اتاق بوده؟... لعنتی... اون ساعت...

خرابه... از کار افتاده... حس عجیبی دارم... می‌تونم وجودش رو حس کنم... اون شاعر اینجا

بوده... نگاه کن... فریاد غمگین او را می‌شنوی؟... او مرا می‌بلعد... بندبند... حماقت کردم... احمق...

احمق... کمپبل اینجا بوده... همه چی مشکوکه... اما... این خونه... قرمز تیره... خون... مسخره‌اس...

خبرنگار که گنج شده است، ضبط‌صوت خود را چک می‌کند!

صدای خبرنگار: من خبرنگار روزنامه حوادث به شماره پرسنلی ۱۴۰۸ اعتراف می‌کنم که

یک مأمور پلیس رو در آرت هتل به ضرب میله شومینه و از روی عمد به قتل رسانده‌ام...

خبرنگار نوار دیگری را چک می‌کند!

صدای خبرنگار: خوکای حرومزاده... هنوز کارم باهاتون تموم نشده... انتقام می‌گیرم... نباید مادر

منو فراموش می‌کردید... حالا همتون رو به برده‌های مرده مادرم تبدیل می‌کنم... کلکسیون

مادر باید کامل بشه... امی خندند!

آنور می‌آید. خبرنگار با دستپاچگی نوارها را داخل شومینه می‌اندازد. علائم خون،

جای دست، قطره‌ها و... روی دیوارها ظاهر می‌شوند. روح، گوشه‌ای در حالتی

عجیب ایستاده است!

روح: پس بالاخره اعتراف کردی... تموم نشد... چیزی که اینجا ثبت بشه، برای همیشه باقی

می‌مونه... صدات، نفس‌هات... گناحت، اینجا ثبت شده... روی همین دیوارها... توی بوی متعفن

من...

خبرنگار: من... من که کاری نکردم... چرا من؟ روح: تو همه ما رو کشتی... قاتل.

الحن‌گوش تغییر می‌کند! نه... متأسفم... اون

می‌خواد تو زجر بکشی...
تغییر لحن | این دیگه کابوس نیست خوک
کشیف...
تغییر لحن | من به اجبار این کارو می‌کنم... داره
مجبورم می‌کنه...
تغییر لحن | من باهات کاری نکردم... روحت
که از قبل پوسیده بود... من فقط جسمت رو
می‌گذارم تا پیوسه.
خبرنگار: نه... من دیوونه نیستم... من دیوونه
نمی‌شم...
امیان آن‌ها درگیری پیش می‌آید. روح دستش
را زیر چانه و روی گلوئی او می‌اندازد.
روح: ببین... این علامت‌ها رو می‌بینی؟ اینا
همه‌ش کار توئه...
خودت مسئولیت کارای کلکسیونر رو قبول
کردی... یادته؟

اکیسه سیاه را از حمام بیرون می‌آورد.
می‌بینی؟ این لاشه منه... بوکن... بخورش... اسر
خبرنگار راد کیسه فرو می‌کند.
خودت اعتراف کردی، مگه نه؟ دیگه چیزی
نمونده به زودی راحت می‌شی...

ابریده روزنامه‌ها را جلوی صورت خبرنگار که
اکنون خون آلود است، می‌گیرد.
خوب نگاه کن... اینو یادت می‌آید؟ البته که
نه... چطور ممکنه کاری رو که نکردی یادت
باشه؟ چرا... داره یادت می‌آید... آره... همون بازیگر
خوش تیپ... همه زن‌ها آرزو می‌کردن چند
لحظه‌ای رو باهاش باشن... حیفه که صورتش با
اسید از ریخت افتاده نه؟ اشکالی نداره... به جاش
الان جزئی از کلکسیونه... این شاعر بیچاره رو
چی... یادت هست؟ مثل به حیون سلاخی شده
از سقف آویزون بود... چهره منو که یادت هست
خواهش می‌کنم نگو که تو منو نکشتی...
تغییر لحن | چرا به اون پیرمرد لعنتی اعتماد
کردی؟
خبرنگار: من نمی‌دونم... هیچی نمی‌دونم...
کمکم کنی.

روح: آماده پرده آخر تراژدی زندگیت هستی؟
این اوج غزل خشونت کلکسیونره... اوج اپرای
خون‌بار این هتله... آماده‌ای؟
خبرنگار: نه...

اصدای فریاد و ناله قربانیان، صدای زنگ ساعت، زنگ
تلفن و صدای نفس‌های سنگین موجودی ناشناخته در
یکدیگر می‌آمیزند. ناگهان زنجیرهای سیاهی از سقف
آویزان می‌شوند در حالی که چنککی به سر هر کدام
آویزان است. دیوارها به حرکت درمی‌آیند و اتاق.
کوچک و کوچک تر می‌شود. خبرنگار وسط اتاق به
زمین افتاده و زنجیرها را نگاه می‌کند. پیرمرد از پشت سر
به او نزدیک می‌شود. طنابی را که در دست دارد، دور
کردن او می‌اندازد. خبرنگار به تلاش می‌افتد اما پیرمرد
با قدرتی عجیب مانع حرکت او می‌شود. پس از مدتی.

خبرنگار بی‌جان می‌شود. روح و پیرمرد بالای سر او
ایستاده‌اند. به یکدیگر نگاه می‌کنند. تاریکی.
آنور... اتاقی سراسر سفید که به حالتی دیده می‌شود که
انگار در عمق صحنه ادامه دارد. تخت‌های سفید یکی
پس از دیگری چیده شده‌اند. هزارگانه صدای چکیدن
قطره‌های آب یا سرفه‌های کوتاه شنیده می‌شود. خبرنگار
روی تخت جلوی صحنه است. بالای تخت او شماره
سیزده به چشم می‌خورد. خبرنگار چشم باز می‌کند.
اما تلاش او برای حرکت بی‌فایده است چراکه توسط
تسمه‌هایی به تخت بسته شده است. پیرمرد در حالی
که لباس سفیدی شبیه به روپوش پزشک‌ها به تن دارد،
وارد می‌شود. ملافه را روی سینه خبرنگار می‌کشد. عرق
پیشانی او را خشک و درجه سرم را تنظیم می‌کند.
پیرمرد: حالتون چطوره؟

خبرنگار: من کجام؟
پیرمرد: جایی که بهش تعلق دارید...
خبرنگار: چی شده؟ چه بلایی به سرم اومده؟
پیرمرد: چیزی نیست که بخواید به خاطرش
خودتون رو ناراحت کنید. به اتفاق ساده بوده...
شما مردید.

خبرنگار: مرگ؟ چرا؟
پیرمرد: آگه به به بچه یاد بدی که چطور زندگی
کنه، بعدها که بزرگ‌تر شد، لازم نیست بهش یاد
بدی که چطور بمیره.
خبرنگار: باید برم...
پیرمرد روزنامه‌های را از جیبش بیرون می‌آورد و به او
نشان می‌دهد.

پیرمرد: روزنامه حوادث امروز رو خونید؟
شما دیگه وجود ندارید... مجبورید برای همیشه
اینجا بمونید.
خبرنگار: چرا؟ چرا من؟

پیرمرد: به کلکسیونر حرفه‌ای دلیل کارهایش
رو به درستی نمی‌دونه. برای اون به چیز کافیه.
اینکه به چیزی رو واقعاً برای کلکسیونش بخواد
و لازم داشته باشه. خشک کردن به پروانه آبی با
بال‌های بزرگ و ترسناک و بعد از اون سنجاق
کردن بدنش وسط به قاب طلاایی و قدیمی،
لذتی داره که شما هیچ‌وقت درکش نمی‌کنید.
خبرنگار: نه... من نمی‌خوام اینجا بمونم.

پیرمرد: رابطه کلکسیونر و کلکسیونش مثل
رابطه شکارچی و شکار، قاتل و مقتول یا رابطه
موجود زنده و مرگ می‌مونه... ناگزیره... مثل
حوادث کتاب‌های شما علت و معلول نداره. فقط
اتفاق می‌افته. همین.

مرد بارانی پوش اما مور پلیس | در حالی که یک سینی
در دست دارد، وارد می‌شود و آن را جلوی پیرمرد
می‌گیرد.
پیرمرد: درد دارید؟

مرد بارانی پوش: به زودی تموم می‌شه.
پیرمرد سرنگی را از روی سینی برمی‌دارد. آن را پیر
می‌کند و سپس آستین خبرنگار را بالا می‌زند.

خبرنگار: این چیه؟

پیرمرد: بدترین اتفاقی که ممکنه برای یک
انسان رخ بده، برای شما قبلاً افتاده... پس دیگه از
چی می‌ترسید؟

خبرنگار: از تو...

پیرمرد: پس این کمکتون می‌کنه. آنزریق را
انجام می‌دهد.

خبرنگار: مسخره‌اس... اما احساس خوبی دارم.
اروح نیز با روپوشی سفید وارد می‌شود.
پیرمرد: اینجا چیکار می‌کنی؟

روح: بیمار اتاق شماره پنج بی‌تابی می‌کنه...
پیرمرد: فعلاً ساکتش کنید.

روح: می‌خواد صورتش رو توی آینه ببینه.
پیرمرد: می‌بینید؟ برای همینه که من عاشق
کلکسیونر هستم که ازش متنفرم. ما به هم
محتاجیم. امکتا باید برم... بعداً بهتون سر
می‌زنم... راستی، به کلکسیونر من خوش اومدید.

پیرمرد روح خارج می‌شوند. نور می‌رود.
الظه‌ای در سکوت و تاریکی می‌گذرد. نورهایی
لحظه‌ای، بخش‌هایی از صحنه را روشن می‌کنند. در
فضایی خالی، خبرنگار با دو دستش مشغول خفه کردن
خود است. بی‌جان میان صحنه می‌افتد. تاریکی |

اتاریکی. صدای رعد و برق. مردی در حالی که چراغ
قوه‌ای در دست دارد، وارد می‌شود. فضای اتاق، مثل قبل
کهنه و آرام است. مرد نور را به گوشه می‌اندازد... |

مرد: آهای... کسی اینجا نیست؟ امکتا | انگار
اینجا متروکه‌اس... |

الامپ اتاق. بازاری می‌کند. مرد متوجه آن می‌شود.
وسایلش را که شامل کیف و بوم نقاشی و... اوسایل یک
نقاش است، گوشه‌ای می‌گذارد. |

مرد: ببخشید که بی‌اجازه وارد شدم... آهای...
کسی صدای منو می‌شنوه؟

صدای روح: صدای شما رو شنیدم آقا...
مرد: خدا روشکر... شانس آوردم که شما اینجا
هستید... داشتم روی صخره‌ها نقاشی می‌کردم
که یه دفعه هوا طوفانی شد... مجبور شدم پیام تو...
صدای روح: اشکالی نداره... تا چند لحظه دیگه
میام سراغتون.

مرد: عالی... فکر کنم مجبور باشم امشب رو
پیش شما بمونم.

آناگهان زنگ تلفن به صدا درمی‌آید. مرد با احتیاط
گوشی را برمی‌دارد. |

مرد: بله؟
صدای پیرمرد: به هتل من خوش اومدید، شماره
چهارده.

اتاریکی |

■ باز نویسی سوم شهریور ۱۳۸۸

پی‌نوشت: